

نگار

قلعه دیجیتال
Digital Fortress

دن براون
Dan Brown

برگردان: آرزو کلانی
ویراستار: منصور جام شیر

سرشناسه: براون، دن، ۱۹۶۴ - م.
Brown, Dan

عنوان و نام پدیدآور: قلعه دیجیتالی Digital Fortress/ دن براون؛ برگردان آرزو کلانی.

مشخصات نشر: تهران: نگارینه، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۵۷۲ ص؛ ۲۱×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۵۳۳-۹۳-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Digital Fortress.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: American fiction -- 20th century

شناسه افزوده: کلانی، آرزو، ۱۳۴۲ -، مترجم

رده بندی کنگره: ۴۱۳۹۵/۴۱۲د۴ / PS ۳۵۵۳

رده بندی دیویی: ۵۴/۸۱۳

شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۹۶۰۵۸



نام کتاب: قلعه دیجیتالی (Digital Fortress)

نویسنده: دن براون (Dan Brown)

برگردان: آرزو کلانی

ویراستار: منصور جام شیر

چاپ نخست: ۱۳۸۵ / چاپ دوم: ۱۳۹۵ تهران

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر

کوی نظامی، شماره ۲۵- کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴-۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴-۸۸۸۲۸۷۸۸-۸۸۳۱۵۰۵۱-۸۸۳۱۰۰۷۱

دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸ www.negarineh.ir صندوق پستی: ۱۱۴-۱۵۷۴۵

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب

نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN:978-964-7533-93-5



مقدمه

میدان اسپانا

سیبا، اسپانیا

۱۱ صبح

گفته شده است که هنگام مرگ همه چیز واضح و روشن می شود؛ انزای تانکادو در آن لحظه این مطلب را به خوبی حس می کرد. درحالی که از درد به سینه اش چنگ می انداخت، به زمین افتاد و به جهت اشتباهی که مرتکب شده بود بر خود لرزید.

جمعیت به دور او حلقه زده بود. همه سعی داشتند به او کمک کنند. ولی تانکادو کمک نمی خواست، دیگر خیلی دیر بود.

همان طور که می لرزید، دست چپش را بالا برد و انگشتانش را باز کرد. به دست من نگاه کنید! همه به او خیره شده بودند، ولی او اطمینان داشت که هیچ یک از آن ها منظور او را درنیافته است.

به انگشت او یک حلقه طلای کنده کاری شده بود. لحظه ای، علامت ها در زیر نور آفتاب آندلس درخشید. انزای تانکادو می دانست که این آخرین روشنایی است که او خواهد دید.



آن‌ها در کوه‌های اسْمُکی، در مهمانخانهٔ محبوبشان، بودند. دیوید به او لبخند می‌زد. «چه می‌گویی عزیزم؟ با من ازدواج می‌کنی؟»

درحالی‌که به چهرهٔ او می‌نگریست، با خود می‌اندیشید که آیا او همان کسی است که می‌خواهد. کسی که همیشه در کنارش باشد. وقتی به چشمان سبزش خیره شد، از فاصله‌ای دور صدای بلند زنگی به گوش رسید. صدای زنگ داشت دیوید را از او جدا می‌کرد. دست به سوی او دراز کرد، ولی بازوانش تنها هوا را دربرگرفت.

صدای زنگ تلفن بود که سوزان فلچر را از خواب پراند. نفس‌زنان در تخت‌خواب نشست و کورمال‌کورمال به دنبال گوشی گشت. «بله؟»

- «سوزان، دیوید هستم. از خواب بیدارت کردم.»

سوزان لبخندی زو روی تخت دراز کشید و گفت: «خواب تورا می‌دیدم. منتظرت هستم.»

دیوید خندید و گفت: «بیرون هنوز تاریک است.»

- «پیش از حرکت، می‌توانی کمی استراحت کنی.»

دیوید با ناراحتی آهی کشید و گفت: «به همین دلیل زنگ زدم.»

دربارهٔ مسافرت، مجبوریم آن را به تعویق بیندازیم.»

سوزان ناگهان هوشیار شد و گفت: «چی!»

- «متأسفم، مجبورم شهر را ترک کنم. فردا برمی‌گردم. ما می‌توانیم صبح حرکت کنیم. هنوز دوازده وقت داریم.»

سوزان با دلخوری گفت: «ولی من اتاق رزرو کرده‌ام. همان اتاق‌های همیشگی را در استون مَنِر.»

- «می‌دانم، ولی...»

- «امشب قرار بود شب خاصی باشد... جشن ششمین ماه. یادت که نرفته است ما نامزد شده‌ایم؟»

- «سوزان.» دیوید آهی کشید. «الآن وقتش نیست، آن‌ها برایم خودرو فرستاده‌اند. منتظر است. از داخل هواپیما تلفن می‌کنم و همه چیز را توضیح می‌دهم.»

سوزان تکرار کرد: «هواپیما؟ چه خبر شده؟ دانشگاه برای چی...؟»

- «ربطی به دانشگاه ندارد. بعد تلفن می‌کنم و توضیح می‌دهم. باید بروم؛ صدایم می‌کنند. تماس می‌گیرم. قول می‌دهم.»

سوزان فریاد زد: «دیوید! چه...»

ولی دیگر دیر شده بود. دیوید تلفن را قطع کرده بود. سوزان فلچر ساعت‌ها در انتظار تماس او بیدار ماند. تلفن هرگز زنگ نزد.

بعد از ظهر همان روز، سوزان اندوهگین در وان حمام نشست. او در آب فرو رفته بود و سعی می‌کرد تا استون مَنِر و کوه‌های اسمُکی را از یاد ببرد. اندیشید، دیوید کجا رفته است؟ چرا تماس نگرفته است؟

به تدریج آب داغ اطراف او گرم شد و در نهایت سرد. داشت از آب بیرون می‌آمد که تلفن زنگ زد. سوزان صاف شد. درحالی‌که آب وان را به زمین می‌پاشید، دست دراز کرد تا تلفن بی‌سیم را از روی کاسه دستشویی بردارد.

- «دیوید؟»

صدایی گفت: «استراثمور هستم.»

سوزان سست شد. «اوه.» نمی‌توانست ناراحتی‌اش را پنهان کند. «عصربخیر، فرمانده.»

- «منتظر مرد جوان تری بودید؟» در پس کلام او خنده‌ای نهفته بود.

سوزان با خجالت گفت: «نه، قربان. آن طور که فکر...»

فرمانده خندید. «همین‌طور است. دیوید بکر (David Becker) مرد خوبی است. او را از دست نده.»

- «متشکرم، قربان.»

ناگهان، لحن کلام فرمانده خشک و جدی شد و گفت: «سوزان،

زنگ زدم چون به شما در این‌جا نیاز دارم. فوری.»

سوزان سعی کرد تا تمرکز کند و گفت: «امروز شنبه است. ما به شکل معمول...»

فرمانده با خونسردی گفت: «می‌دانم. موضوعی اضطراری است.»

سوزان نشست. اضطراری؟ تا آن هنگام، چنین واژه‌ای را از دهان

فرمانده نشنیده بود. يك اتفاق؟ محرمانه؟ نمی‌توانست تصور درستی

داشته باشد پس گفت: «بله، قربان.» کمی مکث کرد. «در اولین

فرصت آن‌جا خواهیم بود.»

- «هرچه زودتر.»

استراتمور تلفن را قطع کرد.

سوزان فلچر با حوله‌ای پیچیده به دور بدن ایستاده بود و قطره‌های آب بر لباس‌هایی می‌چکید که شب پیش مرتب کرده بود، شلوار پیاده‌روی، یک پلیور برای شب‌های سرد کوهستان و لباس خواب. با افسردگی، به سمت کمد رفت تا یک بلوز تمیز و دامن بردارد. با خود تکرار کرد: «اضطراری؟ محرمانه؟»

در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت، با خود می‌اندیشید که آیا روزش از این بدتر هم خواهد شد.
طولی نمی‌کشید که به آن پی می‌برد.

۲

در نه هزار متری اقیانوس آرام و بی جنب و جوش، دیوید بکر مفلوکانه از پنجره كوچك بیضی شكل هواپیمای لیجرت ۶۰ به بیرون خیره شده بود. به او گفته بودند که تلفن کار نمی‌کند و او نتوانسته بود با سوزان تماس بگیرد.

به خود نهیب زد: «من این جا چه می‌کنم؟» ولی جواب ساده بود، آن‌ها مردانی بودند که امکان نداشت دست رد به سینه‌شان بزنند.

بلندگو خش‌خش کرد و صدایی از آن خارج شد: «آقای بکر، تا نیم ساعت دیگر می‌رسیم.»

بکر با دلتنگی در جواب صدا سرتکان داد و با خود گفت: «خیلی خوب است.» سایبان را پایین کشید و تلاش کرد تا بخوابد. ولی تنها می‌توانست به او فکر کند.

۳

خودروی ولووی چهاردر سوزان در برابر حفاظ خاردار سه متر و نیمی توقف کرد. نگهبان جوانی دست روی سقف خودرو گذاشت و گفت: «کارت شناسایی، خواهش می‌کنم.»

سوزان کارت خود را به او داد و آرام نشست تا نیم دقیقه معمول زمان واریسی کارت، انتظار به پایان برسد. مأمور کارت او را وارد پویش‌گر (Scanner) رایانه‌ای کرد. بالاخره سر بلند کرد و گفت: «متشکرم، خانم فلچر.» با حرکت نامحسوس او دروازه باز شد.

چند متر جلوتر، سوزان همان تشریفات را مقابل حفاظ برق‌دار عظیم دیگری تکرار کرد. بس کنید دیگر... میلیون‌ها بار است که از این جا رد شده‌ام.

با نزدیک شدن به آخرین ایستگاه بازرسی، نگهبانی خپل، با دو سگ و یک مسلسل، به کارت او نگاهی انداخت و با اشاره دست به او اجازه عبور داد. نزدیک به دو متر در خیابان کاناین (Canine) پیش رفت و به بخش ویژه کارکنان وارد شد. با خود اندیشید، بیست و شش هزار کارمند و دوازده میلیارد دلار بودجه؛ لااقل آخر هفته را بدون من

بگذرانند، سوزان خود را سر جای همیشگی گذاشت و آن را خاموش کرد.

پس از گذر از شیب پلکانی و ورود به ساختمان اصلی، سوزان از دو ایستگاه بازرسی داخلی نیز گذشت و سرانجام به دالان بدون پنجره‌ای رسید که به بخش جدید می‌رفت. يك اتاقك پويش صدا سد راه ورودش بود.

اداره امنیت ملی (NSA)

تأسیسات بخش رمز

فقط کارکنان دارای مجوز

نگهبان مسلح سر بلند کرد و نگاهی انداخت. «عصربخیر، خانم فلچر.»

سوزان با خستگی لبخند زد. «سلام، جان (John).»

«امروز منتظر شما نبودم.»

«آهان، خودم هم همین‌طور.» به سمت میکروفن کاسه مانند خم شد. واضح و شمرده گفت: «سوزان فلچر.» رایانه بی‌درنگ تراکم بسامد را در صدای او تشخیص داد و در باز شد. سوزان به داخل رفت.

سوزان دور شد و نگهبان او را تحسین کرد. او متوجه شد که چشمان قهوه‌ای سوزان در جایی دیگر سیر می‌کرد. همان‌طور که به او نگاه می‌کرد، با خود اندیشید، تصور این‌که چنین اندامی بهره‌هوشی ۱۷۰ را در خود جای داده باشد بسیار دشوار است.

مدتی نگاه او سوزان را دنبال کرد. بالاخره با محو شدن سوزان در دور دست نگهبان سر تکان داد. با رسیدن سوزان به انتهای دالان،

دری مدور، شبیه به در گاوصندوق، راهش را سد کرد. بر روی آن با حرف‌های بسیار بزرگ نوشته بود:

بخش رمز.

درحالی‌که آه می‌کشید، دست خود را در جعبه رمز تورفته فرو برد و رمز پنج رقمی خود را وارد کرد. چند لحظه بعد، صفحه دوازده هزار کیلویی فولادی به آرامی باز شد. سوزان تلاش می‌کرد تا تمرکز خود را حفظ کند، ولی فکرش به سمت دیوید پرمی کشید.

دیوید بکر. تنها مردی که سوزان عاشقش بود. جوان‌ترین استاد دانشگاه جرج‌تاون (Georgetown university) و کارشناس مشهور زبان‌های خارجی بود. او به ویژه در جهان علمی و دانشگاهی آدمی سرشناسی بود. دیوید بکر با ذهنی روشن و عشق به زبان زاده شده بود. در شش زبان آسیایی استاد بود، به علاوه اسپانیایی و فرانسه و ایتالیایی را هم خوب می‌دانست. در سخنرانی‌های او در دانشگاه، درباره زبان‌شناسی و ریشه‌یابی زبان، جا برای ایستادن هم پیدا نمی‌شد. هربار نیز مجبور بود پس از پایان سخنرانی تا دیر هنگام به کوهی از پرسش‌ها شرکت‌کنندگان در کلاس‌هایش پاسخ دهد. او همیشه با اقتدار و اشتیاق و عشق صحبت می‌کرد و به نگاه‌های خیره دانشجویان شیفته خود اعتنایی نداشت.

دیوید بکر جوانی سی و پنج ساله بود، اندامی موزون و مردانه، پوستی تیره و زمخت داشت با چشمانی سبز و عقل و شعوری بیش از اندازه و هماهنگ با آن چهره‌اش زیبا و مردانه‌اش. چانه نیرومند و کشیده او سوزان را به یاد مجسمه‌های مرمر تراشیده میکلا آنژ مجسمه‌ساز دوره رنسانس ایتالیا می‌انداخت. او با قدی نزدیک به

۱۸۵ سانتی متر، بکر در زمین اسکواش^۱ سریع تر از همه همکارانش حرکت می‌کرد. پس از شکست کامل حریف، او با گرفتن سردر زیر آب سردکن خود را خنک می‌کرد و موه‌های پرپشت و سیاهش خیس آب می‌شد. سپس، درحالی‌که هنوز قطره‌های آب از موهایش می‌چکید، حریف خود را به آب میوه و کیک مهمان می‌کرد.

مانند همه استادان جوان، حقوق دانشگاهی دیوید بسیار ناچیز بود. با گذشت زمان، وقتی لازم شد که عضویت باشگاه اسکواش را تمدید کند، یا راکت کهنه خود را دوباره زهکشی^۲ نماید، با انجام کار ترجمه برای اداره‌های دولتی واشنگتن درآمد اضافه‌ای کسب نمود. در یکی از همین کارهایی برای کسب درآمد بیش ترسوزان را دیده بود.

در یک صبح سرد پاییزی که بکر از دیدن صبحگاهی به واحد سه اتاقه دانشگاهی خود بازگشته بود، چراغ چشمک‌زن پیام‌گیر تلفن توجه‌اش را جلب کرد. درحالی‌که آب پرتقالش را می‌نوشید، به پیام گوش داد. آن پیام هم مانند دیگر پیام‌ها بود، اداره‌ای دولتی برای چند ساعت بعد به کار ترجمه او نیاز داشت. تنها نکته عجیب آن بود که بکر تا آن هنگام نام چنین سازمانی را نشنیده بود.

بکر برای گرفتن سابقه‌ای از آن سازمان به چند تن از همکاران

خود تلفن کرد و پرسید: «نامش اداره امنیت ملی است.»

۱. اسکواش (Squash)، ریشه‌گرفته از واژگان crush و squeeze together) ورزشی راکتی است که به صورت تک نفره (۲ بازیکن) و دونفره (۴ بازیکن) در زمینی احاطه شده با دیوارهای شیشه‌ای بازی می‌شود. شیشه‌ای بودن دیوارها تماشای بازی توسط تماشاگران را امکان پذیر می‌کند. یکی از دشواری‌های اسکواش این است که برخلاف دیگر ورزش‌های راکتی، توپ در اغلب وقت‌ها از پشت سر بازیکن می‌آید. اسکواش با توپ و راکت ویژه بازی می‌شود. هدف اصلی این بازی، ضربه‌ای به توپ است که حریف نتواند به راحتی ضربه بعدی را به دیوار بزند و یا به دشواری واکنش نشان دهد.

پاسخ هر بار يك این بود. «منظورت شورای امنیت ملی است؟»
 بکر پیام را بررسی کرد. «نه، آن‌ها گفته‌اند اداره. ان اس ای.»
 «هرگز چنین نامی را نشنیده‌ام.»

بکر دفتر راهنمای تلفن جی ای اُ (GAO-General Accounting Office)، اداره حسابرسی کل، را نگاه کرد، ولی در آن جا نیز به چنین نامی برخورد. او که گیج شده بود به یکی از دوستان قدیمی اسکوواش خود زنگ زد، تحلیل‌گر سیاسی سابق که در آن هنگام کارمند بخش تحقیق کتابخانه کنگره بود. با توضیح او دیوید بسیار متعجب شد. به ظاهر، نه تنها ان اس ای وجود داشت، از سازمان‌های بانفوذ دولتی در جهان نیز بود. این تشکیلات بیش از نیم قرن بود که اطلاعات امنیتی الکترونیکی را در سطح جهانی گرد می‌آورد و اطلاعات محرمانه آمریکا را حمایت می‌نمود. تنها سه درصد از آمریکایی‌ها از وجود چنین تشکیلاتی باخبر بودند.
 دوست دیوید به شوخی گفت: «ان اس ای نشانه آن است که «چنین سازمانی وجود ندارد.»^۱

بکر با ترس و کنجکاوی پیشنهاد مرموز آن اداره را پذیرفت. چهل و هشت کیلومتر رانندگی کرد تا به مرکز اداره رسید، مساحتی نزدیک به چهارصد متر مربع، جایی که در میان تپه‌های خشک فورت مید (Fort Meade) مریلند (Maryland) پنهان شده بود. پس از گذر از بازرسی‌های امنیتی و شش ساعت معطلی برای دریافت اجازه ورود به عنوان مهمان، با همراهی مأموری به بخش پژوهش رفت که بسیار شیک بود. به او گفته شد که برای کار کمکی تا بعد از ظهر آن جا خواهد

۲. است که به شوخی استفاده می‌کنند No Such Agency اختصار عبارت NSA

ماند. او می‌بایستی به گروهی از نخبگان ریاضی که به رمزشکن‌ها معروف بودند کمک می‌کرد. در ساعت نخست، به نظر می‌رسید که رمزشناسان از وجود بکر در آن محل بی‌خبر هستند. آن‌ها دور میزی بزرگ جمع شده بودند و به زبانی صحبت می‌کردند که بکر هرگز نشنیده بود. آن‌ها از جریان رمزها، مولدهای خودنابودگر، گونه‌های کوله‌پشتی (Knapsack)، تفاهم‌نامه‌هایی دربارهٔ اطلاعات صفر و ویژگی‌های فرا تمدنی (Unicity) شکل‌های آن صحبت می‌کردند. نشانه‌هایی روی صفحهٔ نمودار می‌کشیدند، برگه‌های چاپی رایانه‌ای را مطالعه می‌کردند و در ادامه به متن درهم و برهمی مراجعه می‌نمودند که برپردهٔ پروژکتور مشاهده می‌شد.

JHDJ3JKHDMADO/ERTWTJLW+JG328
 5JHALSFNKHKHHHFAF0HHDFGAF/FJ37WE
 OHI93450S9DJFD2H/HHRTYFHLF89303
 95JSPJF2J0890IHJ98YHFI080EWRT03
 JOJR845H0ROQ+JT0EU4TQEFQE//OUJW
 08UY0IH0934JTPWFIAJER09QU4JR9GU
 IVJP\$DUW4H95PE8RTUGVJW3P4E/IKKC
 MFFUERHFGV0Q394IKJRMG+UNHVS90ER
 IRK/0956Y7U0POIKI0JP9F8760QWERQI

سرانجام، یکی از آن‌ها چیزی را بیان کرد که بکر حدس زده بود. آن متن درهم و برهم رمز بود، يك "متن رمزی"، دسته‌ای از عددها و

۱. مسئله کوله‌پشتی که با عنوان‌های Knapsack یا Rucksack مطرح می‌شود، مسئله‌ای در بهینه‌سازی ترکیبی است. فرض کنید مجموعه‌ای از اشیاء، که هر کدام داری وزن و ارزش خاصی هستند در اختیار دارید. به هر شیئی تعدادی را تخصیص دهید به طوری که وزن اشیاء انتخاب شده کوچک‌تر یا مساوی حدی از پیش تعیین شده و ارزش آن‌ها بیشینه شود. در تخصیص منابع با محدودیت‌های مالی، با این مسئله روبرو هستیم. هم چنین مسائلی از این قبیل در ترکیب، نظریه پیچیدگی محاسباتی، رمزنگاری و ریاضیات کاربردی به چشم می‌خورد.

حرف‌ها که واژه‌های به رمز درآمده را نشان می‌داد. وظیفه رمزشناسان این بود که رمز را بررسی کنند و پیام اصلی را از آن بیرون بکشند، یا به عبارت دیگر متنی واضحی را مشخص کنند. این‌اس‌ای به این دلیل بکر را فراخوانده بود که حدس می‌زد پیام اصلی به زبان چینی نوشته شده باشد؛ او وظیفه داشت تا در همان حال که رمزشناسان رمز علامت‌ها را می‌گشایند آن‌ها را ترجمه کند.

به مدت دو ساعت، بکر بسیاری از علامت‌های زبان چینی رسمی را معنی کرد. ولی هر بار که او ترجمه‌ای ارائه می‌داد، رمزشناسان با ناامیدی سرتکان می‌داند. به ظاهر، رمز مفهوم نبود. بکر که مشتاق کمک بود به این نکته اشاره کرد که همه شکل‌هایی که آن‌ها به او نشان داده بودند ویژگی‌هایی مشترک داشتند، آن‌ها بخشی از زبان کانجی نیز بودند. بی‌درنگ، همه‌ها حاکم بر اتاق به سکوت تبدیل شد. کسی که مسئولیت کار را به عهده داشت، مرد سیگاری قدبلند و لاغر اندامی به نام مورانت (Morante)، با ناباوری روبه بکر کرد و گفت: «منظور شما این است که این علامت‌ها چند معنی دارد؟»

بکر سرتکان داد. او توضیح داد که کانجی نوعی روش نوشتاری ژاپنی بود که بر پایه ویژگی‌های تغییر یافته چینی قرار داشت. او متن را به زبان چینی ترجمه کرده بود، چون آن‌ها چنین خواسته بودند. مورانت به سرفه افتاد و گفت: «یا عیسی مسیح. کانجی را امتحان می‌کنیم.»

مانند جادو، همه چیز در یک لحظه به حالت نخست برگشت. رمزشناسان تحت تأثیر قرار گرفته بودند، با وجود این هنوز هم کار بکر را بر روی علامت‌ها زنجیروار ادامه نمی‌دادند. مورانت توضیح

داد: «این برای امنیت شماست. به این ترتیب، شما نمی‌فهمید که چه چیزی را ترجمه می‌کنید.»

بکر خندید، ولی متوجه شد که هیچ‌کس نمی‌خندد. هنگامی که رمز شکسته شد، بکر نمی‌دانست که به آشکار شدن چه رازی کمک کرده است، ولی یک موضوع مسلم بود، این رمزشکنی برای ان‌اس‌ای بسیار اهمیت داشت؛ چکی که در جیب بکر بود از حقوق یک ماه دانشگاه او بیش‌تر بود.

در راه بازگشت، هنگام گذر از ایستگاه‌های بازرسی راهروی اصلی، نگهبانی گوشی تلفن به دست راه خروج بکر را سد کرد و گفت: «آقای بکر، خواهش می‌کنم همین جا منتظر بمانید.»

«مشکل چیست؟» بکر فکر نمی‌کرد این دیدار این قدر طولانی شود و برای رسیدن به مسابقه اسکوواش شنبه بعد از ظهر عجله داشت. نگهبان شانه بالا انداخت. «رئیس قسمت رمزشناسی با شما صحبتی دارد. خانم در راه هستند.»

«خانم؟» بکر خندید. انتظار نداشت زنی را در ان‌اس‌ای ببیند. «با این موضوع مشکلی دارید؟» صدای زنی بود که از پشت سر او پرسش می‌کرد.

بکر چرخید و بی‌درنگ احساس کرد که سرخ شده است. به کارت شناسایی او بر روی سینه‌اش نگاه کرد. رئیس قسمت رمزشناسی ان‌اس‌ای نه تنها زن بود، زنی بسیار جذاب هم بود. بکر با دستپاچگی گفت: «نه، من فقط...»

«سوزان فلچر.» زن لبخندی زد و دست ظریفش را به سمت او دراز کرد.